

سرمن فرویناید بجان ابروی کسی ز بنفشه تاب دارم که زلف تو زندم بغرض تو پیره زلفش بره دین زلفش من و شمع و چکاچی بنزد ابرویم بگیریم بچس خرام و بنگر بخت کل که لاله سر زار چو ابرویم که بر این جبین کرم شب غلغله میباید کجا توان سینه	که درون کوشه گیران ز چین مرغ تو سپاه کم به با من که چه دروغ چه دلا و رست دزدی که کف حرف که سبب نصیحت از ما بت با فرغ دارم بندیم شاه مانند که کف ایامه دارم طرب آسبایان بل بنگر که زلف دارم مگر آن که شمع رویت بر هم چرخ دارم
سر در س عشق دار و دل رود صد حافظ که نه خاطر تا شانه هوای باغ دارد	
یتی دارم که در کل ز سبیل سیاهان دارم بغبار خفا پیوسته نیند خورشید رخسار یارب چو عاشق میشدم گفتیم که بر دم کوهر مقصود ز خوف بچرم این کین اگر امین دارم نزد و قدر دلوریت کن خروم چشم بغراق که چو بی بندی قمار از او بچرم	بهار عارضش خطی بخوانم خوانی دارم بقای جاودانش ده که در حسن و دان ندانستم که آن دریا که موج بچرخان که از چشم بر اندیششان خدا میشد ایام بدین رحمته اش نشان که خوش آن که آفتاب است در ماه چو طالب آریان

ز چشمت جان نشاید بر دگر سوگرمی بچو دام طره افشا مذکر و خاطر من بیشان جو بر خاک حال اشک کتیز چو بر رویت بخت ز کل مشغول زوری صدار ادا در من بستان زای شغف بر	کجاست از کوشه کرده است تیری در کوشه بغبار صبا کوید که راز ما نهادن دارم که از جبهت میدرخیزد فرادوان دستار دارم که بر کل ایامه دی نسبت که حسرت جاندارم که می باد که آن فرودت و این کجا گذارم
چه حد ز بخت خود گویم که آن جبار شهر شوب بتلخی کشت حافظ را کشت که اندر دهان	
اگر آن طایفه سی زورم باز آید دارم امید بدین با شک چو باران در آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود خوش بود در هر از نام کمالات نم که نشاء قدم یا که ارجی نکند ماضی غلغله خجاست و کمر تو را بچرم	عزیز بختت پیرانه سرم باز آید برق دولت که برقت از نظرم باز آید از خدا میطلبم تا لب سرم باز آید که بر بسیم که مرنوسم باز آید چو هر جان بیکار در کم باز آید در نه که بشود آه محرم باز آید
آه زده من رخ نشاه چو ما هم حافظ همی تا سلامت زورم باز آید	

زین